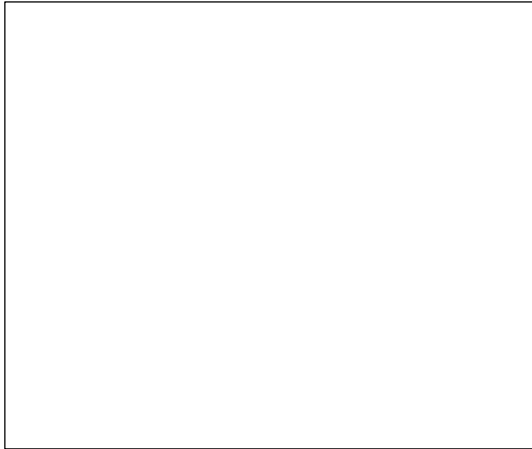


# در مسیر تو

مرضیه نوری

تهران - ۱۳۹۷

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه . نوری ، مرضیه  
عنوان و نام پدیدآور . در مسیر تو / مرضیه نوری .  
مشخصات نشر . تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری . ۹۵ ص.  
شابک . 4 - 372 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست‌نویسی . فیپا.  
موضوع . داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره . PIR  
رده‌بندی دیویی .  
شماره کتابشناسی ملی . ۵۴۶۶۱۲۶

**نشر علی.** خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن. ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### **در مسیر تو**

#### **مرضیه نوری**

ویراستار. مرضیه کاوه

چاپ اول. تابستان ۱۳۹۹

تیراژ. ۵۰۰ جلد

حروفچینی. گنجینه

لیتوگرافی. اردلان

چاپ. غزال

صحافی. تیرگان

نمونه‌خوان اول.

نمونه‌خوان نهایی.

ناظر فنی چاپ.

حق چاپ محفوظ است.

ISBN ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۳۷۲ - ۴

مسیری طولانی با پای پیاده راه رفته بود. زیر شعاع سوزان خورشید، بی حواس واژه‌ها در سرش دَوران داشت. مقابل خط عابر پیاده گام‌هایش متوقف شد. درست نمی‌دانست کجاست. آسمان بالای سرش معلق بود و حسی خفقان‌آور گلویش را چنگ می‌زد. سر بلند کرد تا نشکند، تا رو به آسمان خدا، حقایق تلخ را فرو برد. تا دروغ بزرگ زندگی‌اش را قورت دهد. مثل تمام این سال‌ها.

اما با یادآوری عمر رفته، چشمانش سیاهی رفت، نفس کم آورد و توانش ته کشید. مستاصل روی زمین زانو زد. آدم‌ها متحیر نگاهش کرده و بی تفاوت از کنارش عبور می‌کردند. سایه‌هایشان به حال نزار دختر دهان کجی می‌کرد. چشم‌هایش می‌سوخت، چشم که نه، کویر لوت بود، خشک و تفتیده. زنی محض دلسوزی، دست زیر بازویش انداخت اما دستش را پس زد. سایه‌ها با تعلل رد می‌شدند. تنهای تنها بود. دلش برای خودش می‌سوخت. خیره به سیاه و سفید آسفالت خیابان مانده بود و پلک نمی‌زد. ناگاه از میان سایه‌های رَونده، سایه‌ای قد کشید و قامت خمیده دختر را پوشاند و همان‌جا ایستاد. محکم، استوار، مقتدر... کفش‌های مردانه در نگاه تار دختر، نشست. آرام سر بلند کرد و رد نگاهش تا دست‌های مشت شده مرد بالا آمد. خودش بود، صدایی که هستی‌اش را به قهقرا می‌برد.

— ریحانه

کاش این کابوس پایان می‌گرفت. کاش زندگی روی خوشش را نشان می‌داد. آه کشید و رعشه به اندامش افتاد. اما تحمل حقارت نداشت. نباید در مقابل این مرد ضعیف دیده می‌شد. به هر زحمتی بود، دستش را تکیه‌گاه بدن ساخت و از جایش برخاست. گویی کوله‌بار گناهان مردم، بر شانه‌هایش آوار شده بود، که این چنین سنگین نفس می‌کشید. جملات در سرش پیچ می‌خوردند. شکنجه بود اما در عمق چشمان مرد خیره شد و لب گشود.

— تو می‌دونستی؟

دعا می‌کرد یک «نه» بشنود تا کمی از سوزش قلبش کاسته شود. شوخی نبود، کمرش شکسته بود. با شنیدن آن حرف‌ها کوه هم، متلاشی می‌شد. باور

تقدیم به خانواده‌ام،  
پدر بزرگ منش و مادر دریادل...  
به همسر،  
شریک و حامی لحظه‌های زندگی‌ام...  
به دخترانم،  
فرشته‌های پاک و زیبایم...  
به پسر،  
بزرگ‌مرد کوچکم...

از همه عزیزانی که در نوشتن این اثر یاری‌ام کردند  
صمیمانه تشکر می‌کنم.  
همچنین از خانم سیدتی و همکاران عزیزشان...

آغازین.

نمی‌کرد. محال‌ترین محال ممکن، در مغزش فریاد می‌کشید و او دردمند و سرگشته، دلش گریختن می‌خواست. دلش خوابیدن می‌خواست. خوابی مدید و ابدی.

\*\*\*\*\*

## فصل اول

تابستان، بادبزن در دست چمدان ماندنش را می‌گشود. اولین روز از تیرماه سال هفتاد، پا به پای محفل عروسی گرم و گرم‌تر می‌شد.

مجلس مردانه، در خانه پدری حاج فتح‌الله، پدر داماد برقرار بود. در گوشه‌ای از سالن بزرگ خانه، هرازگاهی ساز و دهل نواخته می‌شد. هاشم‌خان درکنار حاج فتح‌الله، به پشتی تکیه زده بود. هر دو سعی داشتند لبخند رضایت بر لب بنشانند. از بزرگان خاندان به حساب می‌آمدند و جانشین پدران خود بودند. باید رسم و رسومات را تمام و کمال به جا می‌آوردند. داماد، روی صندلی نشسته بود و از دور حرکات این دو مرد را زیرنظر داشت. حاج فتح‌الله بشقاب میوه را جابه‌جا کرد. دستی بر سبیل پرپشتش کشید و با صدای بلند اکبر را فرا خواند.

— اکبر، بیا این‌جا دایی!

جوان هیجده ساله از گوشه مهمانسرا جمع دوستانش را ترک کرد؛ کت و شلوار خاکستری دست دوز خیاط محله، بر تنش نشسته بود. پایین کتش را در دستش گرفت و نزد دایی و پدر آمد.

— بله دایی؟

هیبت مرد پنجاه ساله هرکسی را می‌گرفت. چنان جذبه‌ای در نگاه و رفتارش داشت که هر جوانی سر تسلیم فرود می‌آورد.

— الساعه می‌ری دم کوچه، هرکی اومد دست به سینه خم می‌شی، می‌گی خانما اون‌ور آقاییون این‌ور! داوودم بگو بیاد کارش دارم. به این بچه‌هام بگو کم‌تر سروصدا کنن!

هاشم‌خان، با دندان نوک سبیل‌هایش را جوید، مچ دست پسرش را گرفت و اجازه نداد برخیزد. کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. همان‌طور که نگاهش به اکبر بود سرش را به جانب برادرزنش، مایل کرد.

— ان‌قدر بی‌رگ شدم که جلو روم، به پسرم حکم می‌کنی؟

فتح‌الله آرنج روی زانوی تاشده گذاشت، تسبیح در دستش را به بازی گرفت و با نگاه تیزش مهمان‌های دورتادور سالن را رصد کرد. اغلب حواسشان به سوی آن‌ها متوجه بود. چانه‌اش را بالا گرفت و زیرلبی جواب شوهر خواهرش را داد.

— بده آیین یاد پسرت می‌دم؟

برای هاشم سه سال بزرگ‌تری برادرزنش اهمیت نداشت. بی‌پرده سخن می‌گفت:

— پسرم بی‌کس و کار نیست! مثل کوه پشت همه‌اشون و ایستادم! نگاه نکن سودابه‌ام رو دادم دست نادر، اگه دلش نبود جنازه‌اشم رو کول پسرت و خودت نمی‌ذاشتم و رسم و رسوم حالیم نمی‌شد.

صدای هر دو مرد کم‌کم، رنگ خشم می‌گرفت.

— چی فکر کردی هاشم بشیری؟ اگه روح آقای خدابایامرزم تو گور نمی‌لرزید، حرف ناف بریدن این دو تا رو فوت می‌کردم تو هوا. دختر خوب کم نبود واسه نادرم!

— حیف که حرمت روح آقام واجبم بود وگرنه که همه می‌دونن دخترم به سن شوهری نرسیده، خواستگارش ردیف بود. هر چند به سودابه هم گفتم که خدایی نکرده یه وقتی ته دلت لرزید، لب تر کنی اوادم و مثل شیر بالا سر زندگیت!

فتح‌الله پوزخند زد.

— تو رو باهم نیستی چه برسه به شیر!

فک هاشم منقبض شد.

— لاله‌الله...

فتح‌الله نیم‌رخ عصبی هاشم را نگاه کرد. موی سپید کنار شقیقه‌هایش، پیشرفت کرده و تقریباً تمام سرش جوگندمی شده بود. چین و چروک کنار چشم و پیشانی، نشان از پیری زودرسش داشت. با لحن استهزاگفت:

— شیر بودی که الان حال و روز خواهرم اینه؟ دِ نیستی خیالته که شیری!

هاشم به چهره برادرزنش خیره شد. کلاه شاپو بر سر گذاشته و چنان متکبرانه به پشتی تکیه زده و تسبیح در دست می‌چرخاند که گویی مقام اول مملکت بوده و کسی نمی‌دانسته خان‌زاده‌ای بیش نیست. دلش می‌خواست «پیرمرد» صدایش بزند، تا حس حقارت به جان‌ش بریزد. دهان به کنایه گشود.

— تو رو سننه پیرمرد؟

کم مانده بود چون قوچ وحشی، شاخ به شاخ شوند. اکبر دل آشوب شد. از

دوازده سالگی شاهد اختلافات این دو مرد بود. پس از پادرمیانی بزرگ‌ترها، خانواده‌ها به تازگی کنار هم آمده بودند. عقلش نهیب می‌زد مجلس عروسی خواهرش، به هم نخورد. هراسان دست پدرش را بوسید و رو به هر دو نفرشان کرد.

— الان می‌رم با داوود، دو تایی سر کوچه مهمون داری می‌کنیم. هر دو تامون مردم‌داری یاد می‌گیریم. خوبه؟

و منتظر پاسخشان نشد از جا برخاست و به دنبال داوود رفت. طول حیاط را طی کرده و دم در رسید اما از داوود خبری نبود. با دیدن بچه‌ها که دور حوض می‌دویدند، تشری زد.

— چه خبر تونه؟ یواش‌تر! اگه داوود رو دیدید، بگید بیاد سر کوچه کارش دارم!

\*\*\*\*\*

صدای هل‌هل‌ی زن‌ها و کف زدن‌های مرتب، از خانه پدری هاشم‌خان تا سر کوچه می‌آمد. سودابه در لباس سفید عروسی، خود را روی ابرها احساس می‌کرد. زن‌ها یک‌صدا ترانه محلی می‌خواندند و برای عروس و داماد آرزوی خوشبختی می‌کردند. ریحانه مقابل پنکه‌ی گوشه سالن ایستاده بود. فارغ از دنیای بزرگ‌ترها، شش سالگی‌اش را کودکی می‌کرد. صدای بلندش میان پره‌های چرخان پنکه، به حرکت در می‌آمد و منعکس می‌شد.

زن میان‌سالی چادر به سر از حیاط صدایش زد.

— ریحانه ریحانه بیا!

دختر صدای مهربان زن را شنید و به سویش دوید.

— بله خاتون!

— دورت بگردم! برو قسمت مردونه بگو آخوند اوامده جلو دره، دوامد رو

بفرستن با زیر لفظی بیاد. دایی فتح‌الله و آقاجونتم بیان.

— آخ جون، نقل ریزون!

خاتون با خنده گونه سرخ و سفید دختر را کشید.

— بدو دختر همه منتظرن!

سپس به زن‌ها اشاره کرد که پایکوبی نکنند. ریحانه که در لباس تور صورتی

مثل فرشته‌ها شده بود، کفش‌هایش را پوشید و دوید. تا انتهای کوچه را لی‌لی رفت و به محض داخل شدن در خانه دایی با اکبر مواجه شد.

— داداش اکبر، آخوند اومده، زودی دایی و آقاجون و دوماد با زیرلفظی بیان! اکبر باشه‌ی کلافه‌ای گفت و دوباره وارد مجلس شد. دقایقی بعد همراه پدر، دایی و نادر از خانه بیرون زدند. ریحانه با دیدن امیرحسین و احمد، نقل ریزان را فراموش کرد. از سبد میوه‌های کنار دیوار، دو شاخه گیلاس برداشت و به سمت پسرهای در حال دویدن رفت.

گیلاس‌ها را آویزان گوش کرد و لبه‌ی حوض نشست.

— بچه‌ها ببینید گوشواره‌هام چه خوشگلن!

پسرها غرق بازی بودند و همین‌طور پیراهن هم را می‌کشیدند. تا این‌که احمد سکندری خورد و افتاد. ریحانه نگران شد، سریع نزد برادر رفت و به امیرحسین توپید.

— چرا داداش احمدم رو هُل دادی؟

امیرحسین حق‌به‌جانب رو به ریحانه کرد.

— خودش بلده حرف بزنه!

ریحانه خواست جوابش را بدهد که احمد نُه ساله برخاست و مداخله کرد.

— هیچیم نشد آبی، ببین! بازی اشکنک داره سر شکستنک داره!

ریحانه احمد را در آغوش کشید.

— خاتون می‌گه آدم باید تو بازی حواسشو جمع کنه!

امیرحسین هشت ساله دست به کمر نگاهشان کرد.

— خاتون راست می‌گه!

خاتون برایش جایگاه خاصی داشت. جلو رفت و احمد را بوسید.

— حواسم نبود، ببخشید!

احمد خندید.

— عیب نداره بابا!

اخم ریحانه به خنده نشست و بازی از سر گرفته شد. ناگهان دختر همین کوتاهی کشید و با گفتن «وای نقل ریزون» به سمت در دوید. اکبر و داوود سر کوچه ایستاده بودند و حرف می‌زدند. شتابان وارد حیاط خانه‌اشان شد و حوض

را دور زد. کفش‌هایش را درآورد، بالای پله جفت کرد و سریع داخل شد. زن‌ها چادر بر سر نشسته بودند و سکوت برقرار بود. بالای سفره عقد نادر و سودابه کنار هم نشسته بودند. نادر کت و شلوار مشکی با کراوات قرمز به تن داشت و سودابه چادر سفید بر سر انداخته بود، با پف آستین‌هایش چاق به نظر می‌رسید. آخوند دفتر بزرگی مقابلش گذاشت و شروع به صحبت کرد. هاشم و فتح‌الله دو طرف آخوند نشسته بودند. ریحانه با ذوق کنار پای خاتون ایستاد. نان سنگک و عسل در سفره به چشمش آمد و گرسنه‌اش شد. چادر خاتون را کشید.

— خاتون گشنه‌امه نون و عسل می‌خوام!

زن دستش را در پنجه فشرد.

— خاتون فدات! فردا صبحونه نون و عسل داریم، باشه؟ الان برو آشپزخونه

شیرینی بذار دهنتم!

دختر بی‌حوصله شد.

— پس کی تموم می‌شه؟

— کم مونده، ایستا یاد بگیر عروس شدی چه جور ناز کنی!

خنده شیرینی روی صورت دختر شکوفه زد.

— آخه من که دوماد ندارم!

— دوماددار می‌شی به وقتش!

ریحانه سکوت کرد و با دقت تمام، حرکات همه را زیر نظر گرفت. فقط

نمی‌فهمید چرا پدر و دایی فتح‌الله به جای خوشحالی، اخم کرده بودند. سودابه

که بله را گفت، نادر نفس آسوده‌ای کشید. ریحانه همراه دختر بچه‌های دیگر، برای

جمع کردن پول و نقل به سمت عروس و داماد هجوم برد. نادر نفری یک

اسکناس به دخترها داد. ته دل سودابه قند آب شد. ریحانه هر دو مشتش را از

نقل پر کرد و به قسمت مردانه رفت.

پسرها لبه‌ی حوض نشسته بودند. با خنده مشت‌هایش را باز کرد.

— براتون نقل آوردم!

کف دست هر یک چندتایی نقل گذاشت. احمد نقل را مزه مزه کرد.

— دستت درد نکنه ریحانه!

و بعد پیشنهاد قايم باشک بازی داد که ریحانه سر کج کرد.